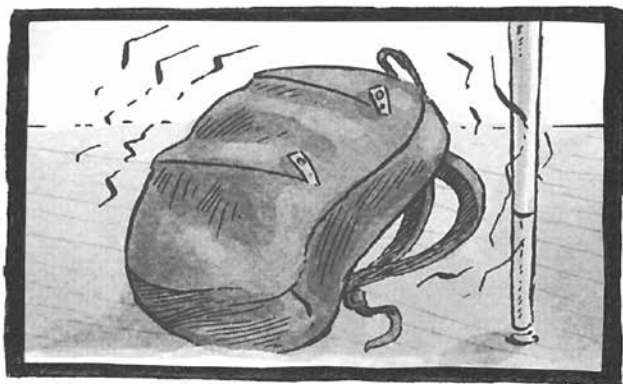


زمانه نوجوان
ترسناک - طنز

به نام خدا

مدارالبنی و حشمت



نمایشگاه خوفناک علوم!

جک شابر • ترجمه‌ی امیرحسین میرزائیان

مدرسه‌ی وحشت

نمایشگاه خوفناک علوم!

جک شابر

ترجمه‌ی امیرحسین میرزائیان
مدیر هنری و اجرای جلد: حسین نیلچیان

صفحه‌آرا: مهتاب یعقوبی

لیتوگرافی: گلپا ● کد: ۹۸/۸۴۶

چاپ اول: ۱۳۹۸ ● تیراژ: ۱۵۰۰ جلد

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۰۷-۹۸۶-۴

شابک دوره: ۹۷۸-۹۶۴-۳۰۷-۹۸۹-۵

کلیه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای
موسسه‌ی نشر و تحقیقات ذکر محفوظ است.



سرشناسه: چاپرت، جک Chabert, Jack

عنوان و نام پدیدآور: نمایشگاه خوفناک علوم! / جک شابر؛ ترجمه‌ی امیرحسین میرزائیان.

مشخصات نشر: تهران: موسسه نشر و تحقیقات ذکر، ۱۳۹۸.

مشخصات ظاهری: ۹۶ ص.؛ مصور: ۱۴/۵ × ۲۱/۵ س.م.

فروست: مدرسه‌ی وحشت: ۴.

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۰۷-۹۸۹-۵؛ ۹۷۸-۹۶۴-۳۰۷-۹۸۶-۴؛ دوره: ۹۷۸-۹۶۴-۳۰۷-۹۸۹-۵

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: The science fair is freaky!، ۲۰۱۶.

موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی-- قرن ۲۱ م.

موضوع: Young adult fiction, American -- ۲۱st century

شناسه افزوده: میرزائیان، امیرحسین، ۱۳۶۴-، مترجم

رده بندی کنگره: PS۳۶۶ ۱۳۹۸/۸ الف/۵

رده بندی دیویی: ۸۱۳/۶[ج]

شماره کتابشناسی ملی: ۵۵۹۸۲۵۹



تهران، خ انقلاب، خ فلسطین جنوبی، خ محتشم، شماره ۲۰، طبقه اول غربی
تلفن: ۶۶۴۱۰۰۴۱ (خط ۵) ● تلفکس: ۶۶۴۸۲۶۳
کد پستی: ۱۳۱۵۸۵۳۴۹۳ ● سامانه پیامکی: ۳۰۰۰۶۶۶۶۶۳
www.zekr.co ● Email: zekr_publishery@yahoo.com



فهرست

- ۱: اتفاق بدی در راه است!..... ۵
- ۲: زلزله!..... ۱۰
- ۳: در کتابخانه..... ۱۸
- ۴: کشف عجیب..... ۲۲
- ۵: به دنبال کتاب پرنده..... ۲۷
- ۶: اسرار کتاب پرنده..... ۳۳
- ۷: تصمیم بزرگ سم..... ۳۸
- ۸: آغاز نمایشگاه علوم مدرسه..... ۴۵
- ۹: آزمایش سم..... ۵۴
- ۱۰: اتفاق بد..... ۵۸
- ۱۱: فاجعه‌ی نمایشگاه علوم..... ۶۴
- ۱۲: آتش فشان..... ۶۹
- ۱۳: سه آتش نشان..... ۷۶
- ۱۴: چهره‌ی آتشین اورسون بیم..... ۸۲
- ۱۵: جواب معما..... ۸۹

اتفاق بدی در راه است!



سَم گریوز پودر جوش شیرین را داخل ماکت آتش فشان ریخت. او گفت: «مراقب باشید!»
آنتونیو فریاد زد: «بروید عقب!»
لوسی جیغ کشید: «الان منفجر می‌شود!»
اما در واقع هیچ دلیلی برای مراقب بودن یا عقب رفتن وجود نداشت، چون آزمایش سم به طرز ناامیدکننده‌ای شکست خورد. هیچ چیز از آتش فشان فوران نکرد. آتش فشان همان‌طور ساکت و بی‌حرکت آنجا بود و انگار با تأسف به بچه‌ها نگاه می‌کرد. سم و بهترین دوستانش، آنتونیو و لوسی، سر کلاس سوم خانم گرینگر آزمایش‌های مربوط به درس زمین‌شناسی و سنگ‌ها را انجام می‌دادند.

هیس!

این اخبار فوق محرمانه است:

جک شاپر نام هنری مکس برای نوشتن کتاب‌هایش استفاده می‌کند تا نکند اورسون بیم به سراغ او هم بیاید! مکس هم در دوران کودکی مبصر کریدور دبستان جاشوا ایتان در شهر ری‌دینگ ایالت ماساچوست بود. اما امروز، مکس در یک آپارتمان قدیمی عجیب و غریب در شهر نیویورک زندگی می‌کند. او روزهایش را با داستان‌نویسی، بازی‌های کامپیوتری و خواندن داستان‌های کمیک‌استریپ می‌گذراند. اما شب‌ها در آپارتمانش می‌گردد تا اگر

خانه‌اش زنده شد، آماده‌ی مبارزه باشد!



سم ریکس، تصویرگر این کتاب، در کودکی به یک مدرسه‌ی تسخیرشده می‌رفت اما هیچ‌وقت نتوانست مبصر کریدور بشود. تا جایی که سم می‌داند، مدرسه‌اش هیچ‌وقت سعی نکرده او را بخورد. سم با مدرک کارشناسی ارشد در رشته‌ی طراحی از دانشگاه بالتیمور فارغ‌التحصیل شده است. او روزها را به نقاشی در خانه‌اش (که خوشبختانه گوشتخوار نیست) می‌گذراند و شب‌ها برای چهار فرزندش داستان‌های عجیب و غریب می‌خواند.



لوسی دست به سینه نشست، نگاهی به آنتونیو انداخت و گفت: «تو فقط با یک نفر دانشمند دیوانه جنگیدی و حالا یک مرتبه فکر می‌کنی خودت هم دانشمند هستی؟»

نام دانشمند دیوانه‌ای که سم، آنتونیو و لوسی با او جنگیده بودند، اورسون بیم بود. او معماری بود که بیش از صد سال پیش دبستان بیم، جایی که سه دوست در آن درس می‌خواندند، را طراحی کرده بود. اورسون بیم راهی پیدا کرده بود تا برای همیشه زنده بماند: او خودش را به مدرسه تبدیل کرده بود. دبستان بیم یک هیولای پلید بود...



آنتونیو رو به سم کرد و گفت: «تو چه پروژه‌ای انتخاب می‌کنی؟»

آن صبح شنبه انگار هیچ کاری برای سم خوب پیش نمی‌رفت. سم آهی کشید و گفت: «من در این آزمایش ماکت آتش‌فشان و جوش‌شیرین افتضاحم.»

خانم گرینکر، برای اینکه توجه بچه‌ها را به حرفش جلب کند، چراغ‌های کلاس را خاموش و روشن کرد و گفت: «بچه‌ها، وقتش است که درباره‌ی نمایشگاه علوم امسال مدرسه با شما صحبت کنم.» همه‌ی دانش‌آموزان آزمایش‌هایشان را رها کردند و پشت نیمکت‌هایشان نشستند. خانم گرینکر ادامه داد: «هر دانش‌آموزی که پروژه‌اش با موفقیت کامل شود یک مدال افتخار جایزه می‌گیرد. نمایشگاه عصر پنج‌شنبه‌ی هفته‌ی آینده برگزار می‌شود. تقریباً دو هفته فرصت دارید که پروژه‌هایتان را کامل کنید.»

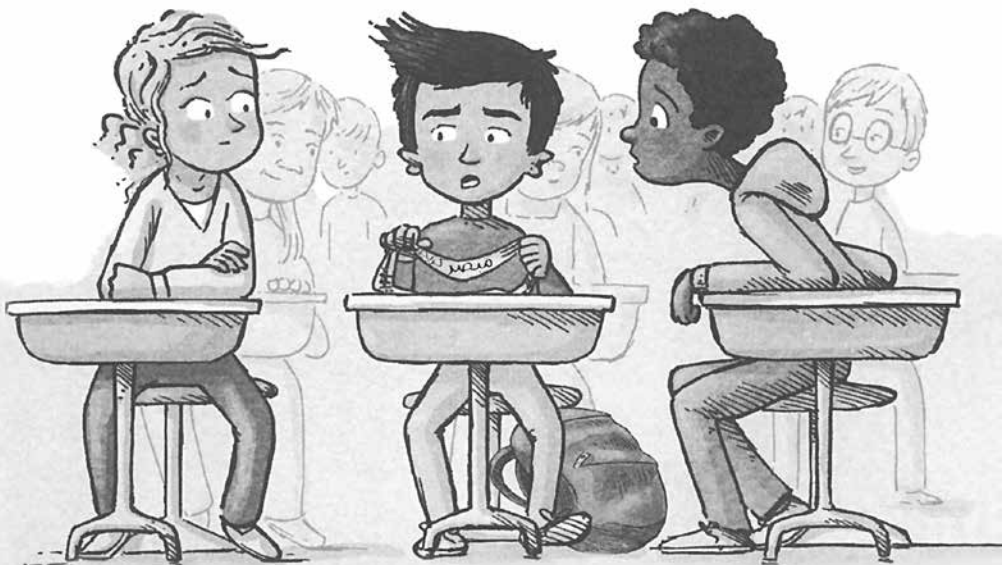
بچه‌ها شروع کردند به حرف زدن با هم درباره‌ی پروژه‌هایی که در سر داشتند. آنتونیو به دوستانش گفت: «من که نمی‌توانم صبر کنم! می‌خواهم پروژه‌ام درباره‌ی دانه‌های برف یا یخ باشد. من عاشق زمستانم! تازگی‌ها هم که علوم خیلی خوب شده است!»



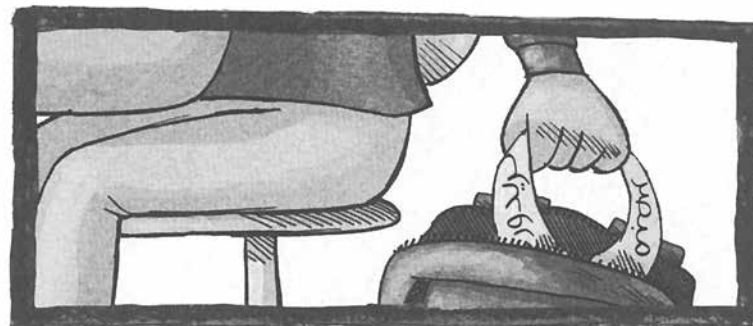
سم شال نارنجی را در دستش می‌فشرد چون در دلش احساس عجیب و مبهمی پیدا کرده بود.
آنتونیو گفت: «سم، حالت خوب است؟»
لوسی پرسید: «چی شده، سم؟»

سم چون مبصر کریدور مدرسه شده بود، می‌توانست چیزهایی را احساس کند که بقیه‌ی دانش‌آموزان متوجهشان نمی‌شدند. او می‌توانست وقتی مدرسه خیال شومی دارد، آن را حس کند. حالا هم سم حس می‌کرد که اشکالی در کار است.

سم گفت: «حس می‌کنم هر لحظه ممکن است اتفاق بدی بیافتد.»

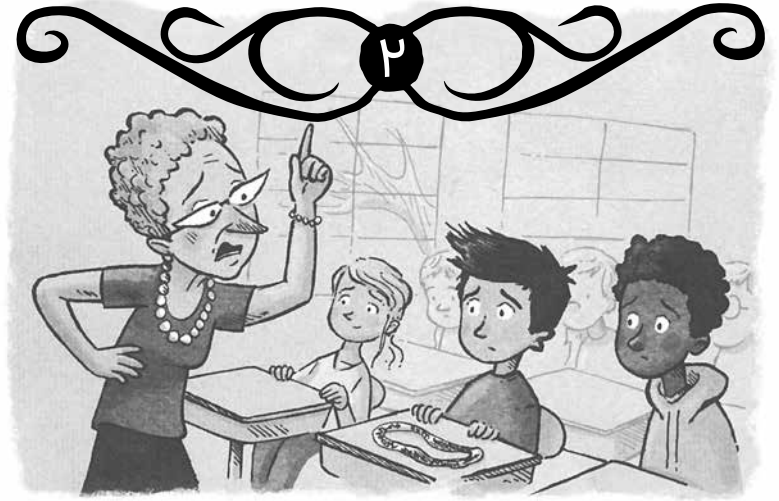


در همان موقع، سم دستش را در کوله پشتی‌اش فرو برد و شال نارنجی رنگ مبصری کریدورش را در مشت فشرد. او این شال را موقع انجام وظیفه‌اش به عنوان مبصر کریدور می‌پوشید.



اول کار، سم دلش نمی‌خواست مبصر کریدور دبستان بیم باشد. اما بعد معلوم شد که کار او بیشتر از قدم زدن در راهروها و فرستادن دانش‌آموزان به کلاس‌هایشان است. کار مبصر کریدور در دبستان بیم با مبصر کریدورهای دبستان‌های دیگر فرق داشت، چون دبستان بیم هم با مدرسه‌های دیگر فرق داشت. دبستان بیم مدرسه‌ی زنده‌ای بود که دانش‌آموزان را می‌خورد! کار سم گریوز، مبصر کریدور، محافظت از دانش‌آموزان در برابر این هیولا بود. لوسی و آنتونیو هم دستیاران مبصر کریدور بودند. این سه دوست تمام سعی‌شان را می‌کردند تا بچه‌های مدرسه در امان باشند.

زلزله!



خانم گرینگر فرید: «ساکت!» و بعد بچه‌ها دیگر با همدیگر حرف نزدند. او ادامه داد: «در کتابخانه‌ی مدرسه کتاب‌هایی هست که به شما برای انجام پروژه‌هایتان کمک می‌کند. تا پنجشنبه‌ی آخر این هفته وقت دارید که پروژه‌تان را انتخاب کنید.»

لوسی دستش را بالا برد.

خانم گرینگر گفت: «سؤال‌ی داری، لوسی؟»

لوسی گفت: «من یادم نمی‌آید قبل از این نمایشگاه علمی در مدرسه بوده باشد. چرا این اولین باری است که در دبستان بیم نمایشگاه علوم برگزار می‌شود؟»

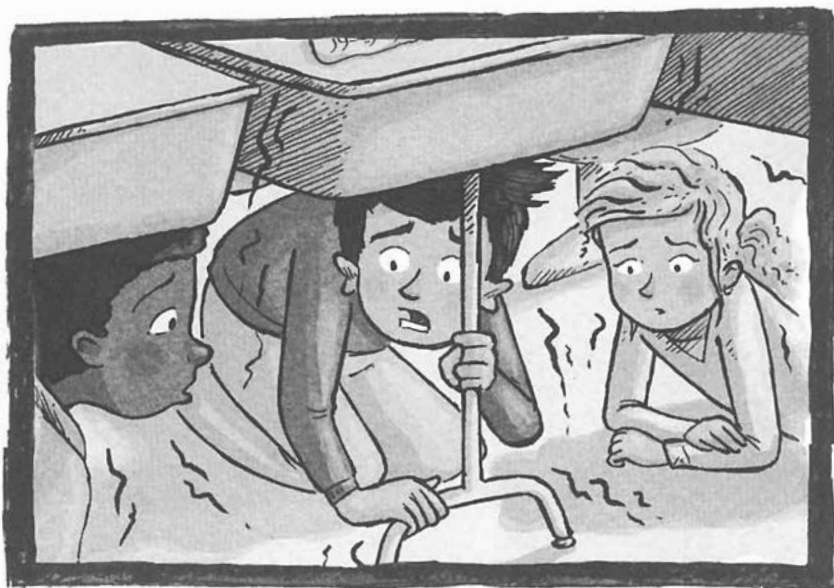
خانم گرینگر با شنیدن این سؤال غافلگیر شد. وقتی که او شروع به حرف زدن کرد، احساس عجیبی که سم داشت بدتر شد. خانم گرینگر گفت: «خب، امم... لوسی، ببین، بار آخری که ما...»



ناگهان تمام مدرسه شروع کرد به لرزیدن. کف زمین تکان تکان می‌خورد. صدای تلق تلق به هم خوردن لوله‌های مدرسه بلند شد. کاردستی‌های بچه‌ها که به دیوار کلاس آویزان بودند روی زمین افتادند.

سم با خودش فکر کرد: خدای من، نه! این کار اورسون بیم است! حتماً یک چیزی عصبانی‌اش کرده!

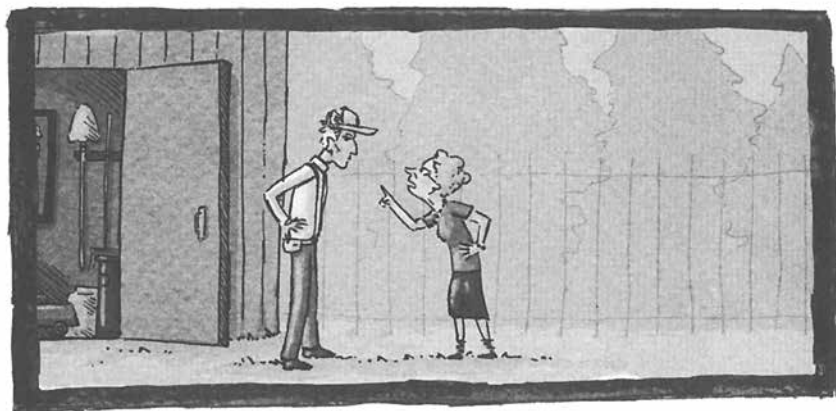
او نمی‌خواست زیر نیمکتش پنهان شود. سم نمی‌خواست اورسون بیم فکر کند که او ترسیده است. سم احساس کرد یک نفر دارد با دست به کفشش می‌کوبد. او نگاهی به زمین انداخت و لوسی را دید که به او نگاه می‌کند. لوسی همان‌طور که پناه گرفته بود گفت: «سم، چه کار داری می‌کنی؟» و دوباره با دست روی کفش او کوبید. بالاخره سم هم زیر نیمکتش پناه گرفت. آنتونیو گفت: «زلزله! باورت می‌شود اینجا زلزله بیاید؟» سم سرش را تکان داد و گفت: «نه. این کار اورسون بیم است. من می‌دانم...»



یکی از بچه‌ها فریاد زد: «زلزله!» یکی دیگر از بچه‌ها فریاد زد: «زیر نیمکت‌ها پناه بگیرید!» سم از جایش پرید. او دید که صورت خانم گرینکر از ترس به سفیدی گچ شده است. سم باید کاری می‌کرد. همان‌طور که بچه‌ها با هول و هراس زیر نیمکت‌هایشان می‌رفتند، خانم گرینکر فریاد زد: «خونسردی‌تان را حفظ کنید!» سم می‌دانست که این لرزاندن مدرسه کار اورسون بیم است.



نگاه سم به آقای نکوبی افتاد که کنار انبار مدرسه ایستاده بود. آقای نکوبی سرایدار پیر مدرسه بود. همین پیرمرد بود که سم را به عنوان مبصر کریدور انتخاب کرده بود. او حقیقت ترسناک زنده بودن مدرسه را به سم گفته بود. این رازی بود که فقط آقای نکوبی، سم، آنتونیو و لوسی از آن خبر داشتند.



خانم گرینکر، در حالی که صورتش برافروخته و قرمز شده بود، با آقای نکوبی صحبت می‌کرد.
سم گفت: «لوسی! آنتونیو! آنجا یک خبرهایی هست.
دنبال من بیایید!»
بچه‌ها دوان دوان از میان محوطه‌ی بازی گذشتند و پشت انبار مدرسه قایم شدند. آنجا می‌توانستند حرف‌های خانم گرینکر و آقای نکوبی را بشنوند.

زمین لرزه همان‌طور که ناگهانی شروع شده بود، به ناگهان هم تمام شد. هیچکس صدمه‌ای ندیده بود، اما همگی حسابی وحشتزده بودند. وقت زنگ پایان مدرسه خورد، دبستان بیم به سرعت از دانش‌آموزان خالی شد. آن‌روز وظیفه‌ی مبصری کریدور برای سم آسان شده بود، چون همه خودشان عجله داشتند که به خانه‌شان بروند. وقتی کریدورها خالی شد، سم از ساختمان مدرسه بیرون آمد و نسیم خنک پاییزی ماه نوامبر به صورتش خورد. بیرون آمدن از ساختمان حس خیلی خوبی داشت.

